

خودم و خودت

راستش را بگویم! من چهارشنبه سُوری را خیلی دوست دارم.
دوست دارم از روی بوته‌های کوچک آتش پَیرم و بخوانم:

زردی من از تو، سُرخِی تو از من.

دلم می‌خواهد چهارشنبه‌ی آخر سال را شاد و بی‌خطر بگذرانم. تو چه طور؟
تو هم چهارشنبه سُوری بی‌خطر را دوست داری؟ پس بیا به هم قول بدهیم که دست به
کارهای خطرناک نکنیم، تا سال نو را با شادی آغاز کنیم. قبول؟
این حرف بین خودم و خودت بماند!



... اسفند

روز تولد تو که در این ماه به دنیا
آمده‌ای

۱۴ اسفند
روز نیکو کاری

۲ اسفند
تولد پیامبر اکرم و امام صادق (ع)

۱۵ اسفند
روز درختکاری

۲۵ اسفند
روز چهارشنبه سُوری

تولدت مبارک!



قصه زنبور عسل

سُست‌ترین خانه‌ها، خانه‌ی عنکبوت است.

سوره‌ی عنکبوت / از آیه‌ی ۴۱

آیا به شتر نگاه نمی‌کنند که چگونه آفریده شده؟

سوره‌ی غاشیه / از آیه‌ی ۱۷

آیا پرندگان را که با بالِ باز و بسته، بالای سرشان در پروازند، ندیده‌اند؟

سوره‌ی مَلِک / از آیه‌ی ۱۹

پروردگار تو، به زنبور عسل وَحی کرد که از کوه‌ها و درخت‌ها و دَربست‌های چوبی، خانه‌هایی را انتخاب کن.

سوره‌ی نَحْل / از آیه‌ی ۶۸

شونه بود

رفتم بالا، شونه بود
دندونه دندونه بود
موجِ موها مو صاف کرد
پیچید، کلاف کلاف کرد
اومدم پایین، قیچی بود
قیچی می زد هر چی بود
اومد به خونه ی ما
دوست شد با شونه ی ما
موی منو کوتاه کرد
سَرَم را مثل ماه کرد

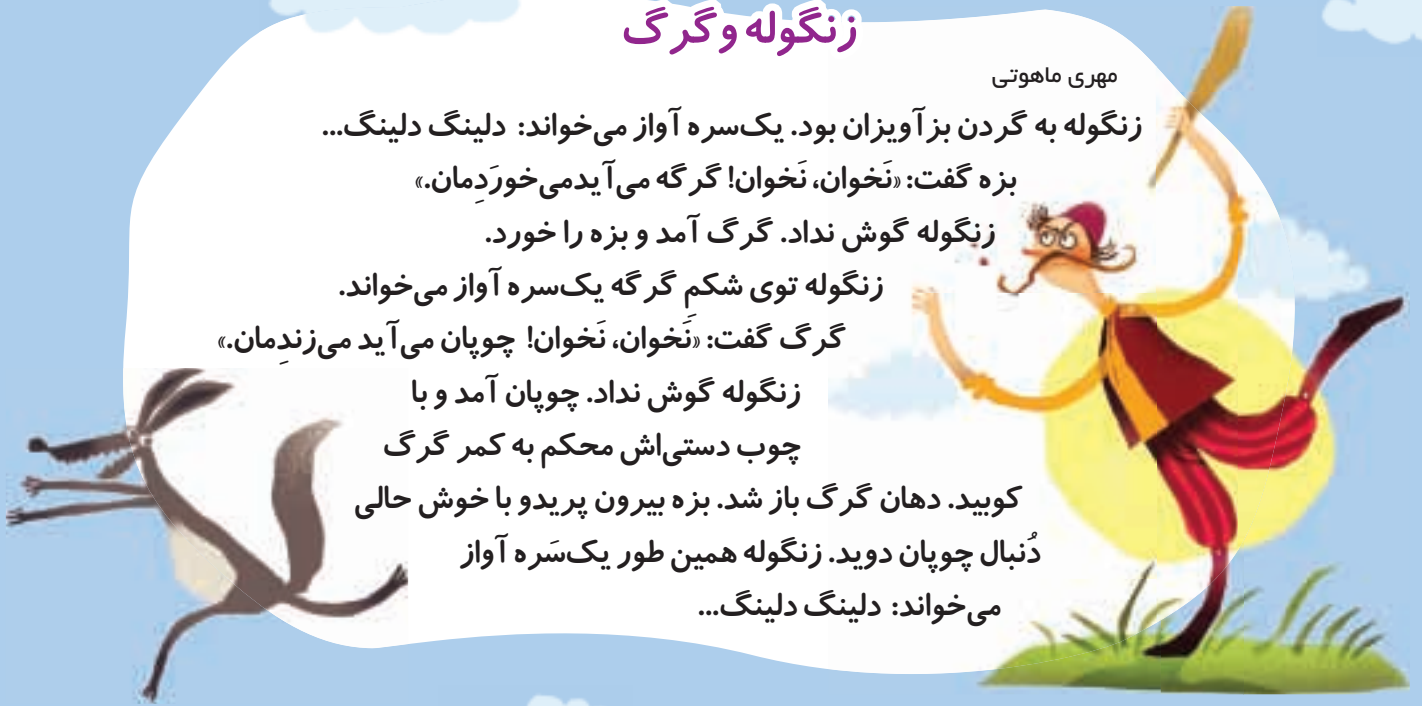


زنگوله

زنگوله و گرگ

مهری ماهوتی

زنگوله به گردن بز آویزان بود. یک سره آواز می خواند: دلینگ دلینگ...
بز به گفت: «نخوان، نخوان! گرگه می آید می خوردمان.»
زنگوله گوش نداد. گرگ آمد و بز را خورد.
زنگوله توی شکم گرگه یک سره آواز می خواند.
گرگ گفت: «نخوان، نخوان! چوپان می آید می زندمان.»
زنگوله گوش نداد. چوپان آمد و با
چوب دستی اش محکم به کمر گرگ
کوبید. دهان گرگ باز شد. بز بیرون پرید و با خوش حالی
دُنبال چوپان دوید. زنگوله همین طور یک سره آواز
می خواند: دلینگ دلینگ...



زنگوله و منگوله

سوسن طاقدیس

زنگوله گفت: «دلینگ، دلینگ...» و داد کشید: «من را ببینید، ساز می زنم!»
دوباره گفت: «دلینگ، دلینگ...» و داد کشید: «به به، آواز هم می خوانم!»
زنگوله ساز می زد و آواز می خواند و می رفت. یک دفعه رسید به یک منگوله ی
رنگ وارنگ.
منگوله، پشیمی بود. صدا نداشت و غصه می خورد.
زنگوله فهمید. از او پرسید: «دوست من می شوی؟» منگوله سرش
را تکان داد. یعنی بله! زنگوله و منگوله با هم دوست شدند. زنگوله
تصمیم گرفت دیگر نه ساز بزند، نه آواز بخواند تا منگوله غصه
نخورد. ولی منگوله با اشاره گفت: «ساز بزن، آواز بخوان.»
زنگوله دوباره ساز زد و آواز خواند. منگوله خوش حال شد و
خودش را تکان تکان داد. دو تایی با خوش حالی راه افتادند و
رفتند تا دوست های دیگری پیدا کنند.



زنگوله و بز

● شکوه قاسم‌نیا

یک زنگوله بود به گردن یک بز. بزی تند تند می‌دوید و مَع مَع می‌کرد. زنگوله هم تکان تکان می‌خورد و جیرینگ جیرینگ می‌کرد.

یک روز بزِی رفت آب بخورد، زنگوله از گردنش باز شد، افتاد توی آب. بزِی مَع مَع گریه کرد. اما زنگوله جیرینگ جیرینگ خندید و گفت: «چه خوب شد! از دست تو و گردن تو راحت شدم.» بعد هم روی آب، تاب خورد و رفت. تا این که یک دفعه... چیزی سرِ راهش را گرفت. چی بود آن؟ سنگ نبود، آهن نبود، چوب نبود، شاخه‌ی درخت هم نبود. شاخ گاو بود! زنگوله به شاخ گاو آویزان بود.

گاوه آبش را خورد. سرش را از آب بیرون آورد. زنگوله هم آمد بیرون. با شاخ رفت بالا، آمد پایین. افتاد توی گردن گاو، و شد زنگوله‌ی گاو.

گاوه خوش حال شد و گفت: «ماع... ماع...» اما زنگوله نگفت جیرینگ جیرینگ. چون جایش تنگ بود. نمی‌توانست تکان بخورد.

بزغاله‌هنوز، یک گوشه ایستاده بود و مَع مَع گریه می‌کرد. زنگوله هم توی دلش می‌گفت: «چه بزغاله‌ی مهربانی داشتم!»



زنگوله و خاله

محمد رضا شمس

یک زنگوله بود، می‌خواست برود خانه‌ی خاله. رفت و رسید به بزغاله.

بزغاله پرسید: «زنگوله، کجا می‌روی؟» گفت: «می‌روم خانه‌ی خاله.»

بزغاله گفت: «خانه‌ی خاله کدام وَرِه؟» گفت: «از این وَرِه.»

بزغاله گفت: «من هم بیایم؟» زنگوله گفت: «بیا.» بعد هم پرید و روی گردن بزغاله نشست.

مَع مَع، دیرینگ دیرینگ کردند و رفتند تا رسیدند به یک گرگ.

گرگ پرسید: «زنگوله، کجا می‌روی؟» زنگوله گفت: «می‌روم خانه‌ی خاله.»

گرگ گفت: «خانه‌ی خاله کدام وَرِه؟» زنگوله گفت: «از این وَرِه.»

گرگ شکمش را نشان داد و گفت: «نه، از این وَرِه.» و زاقولی زاقولی خندید.

بزغاله ترسید. از زنگوله پرسید: «مَع مَع، چه کار کنیم؟»

زنگوله گفت: «درینگ درینگ، فرار کنیم!»

مَع مَع مَع، درینگ درینگ درینگ فرار کردند. خاله صدایشان را شنید. عصایش را برداشت و آمد سراغ گرگ. گرگ را حسابی کتک زد.

گرگ زقولی زقولی فرار کرد.



بوسی بابا بزرگ

به اُتاق بابا بزرگ رفتم. سلام کردم.
بابا بزرگ گفت: «سلام دخترم! برو پیش
مادرت. توی اُتاق من نمان.»
گفتم: «بابا بزرگ، با من قه‌ری؟»
گفت: «نه! چرا با تو قه‌ر باشم؟ تو که کارِ بدی
نکرده‌ای!»

گفتم: «پس چرا امروز بغلم نمی‌کنی؟ بوسم
نمی‌کنی؟»

بابا بزرگ گفت: «به خاطر این که خیلی
خیلی دوستت دارم.»
حرف بابا بزرگ را نفهمیدم. نگاهش
کردم.

بابا بزرگم فهمید و گفت: «دختر
عزیزم، من امروز مریضم. سرما خورده‌ام. اگر ببوسمت یا
بغلت کنم، تو هم مریض می‌شوی. من باید استراحت
کنم. آتش بخورم. شربت و دارو بخورم، تا حالم خوب شود.»
بعد هم، از دور مرا بوسید. صدای بوسه‌اش را شنیدم و خوش حال شدم. با خودم گفتم:
«کاشکی بابا بزرگ زودتر خوب شود، تا دوباره مرا بغل کند و ببوسد!»

پایِ من

● نوشته‌ی مهری ماهوتی
● تصویرگر: منیره منصوری

● خدای مهربان، به من دو پا داده است.
من با پاهایم راه می‌روم.
با پاهایم لی‌لی بازی می‌کنم.
با پاهایم از کوه و تپه، بالا می‌روم.
با پاهایم از خیابان رد می‌شوم و به مدرسه می‌روم.

من پاهایم را دوست دارم و مواظب آن‌ها هستم.
● با پای برهنه روی خاک و سنگ راه نمی‌روم.
● به چیزهای سفت، لگد نمی‌زنم.
● پاهایم را هر شب می‌شویم تا بوی بد ندهد.
● کفش تنگ یا گشاد نمی‌پوشم تا پایم ناراحت نشود.

● پای من! من با تو مهربانم. قدر تو را می‌دانم.



آقا کوچول در بیابان

● نوشته‌ی مجید راستی
● تصویرگر: حدیثه قربان

آقا کوچول به بیابان رفت. توی بیابان نه خانه بود، نه خیابان، و نه مردم.
آقا کوچول جلو رفت. بوته‌های خار دید. مارمولک دید. خرچنگ دید. مار و مورچه دید.
تشنه بود. از قُمُقه‌اش آب خورد.
آقا کوچول توی بیابان، چادر زد. زیر سایه‌ی چادر نشست. کمی بعد، سایه‌ای روی چادرش افتاد. یک شتر آمده بود. داشت بوته‌ی خار می‌خورد.
آقا کوچول از شتر پرسید: «مرا تا آن طرف بیابان می‌بری؟»
شتر نگفت نه. آقا کوچول خوش حال شد. چادر را جمع کرد. سوار شتر شد و راه افتاد. شتر خیلی راه رفت. یک مرتبه طوفان شد. شتر روی زمین





نشست. آقا کوچول هم روی سرش یک پارچه انداخت تا
گرد و خاک به چشمش نرود.

وقتی طوفان رفت. آقا کوچول نگاه کرد. یک تپّه آن جا
دید. تعجب کرد. طوفان با شن‌های بیابان، تپّه درُست
کرده بود!

آقا کوچول، بالای تپّه رفت. نگاه کرد. آن دورها یک
دریاچه آب دید. با شتر به طرف آب رفت. اما آب
نبود. سراب بود! آقا کوچول می‌دانست که وقتی آفتاب
به زمین می‌تابد، از دور به نظر آب می‌آید! آدم‌ها به
آن سراب می‌گویند.

آقا کوچول توی دفتر خاطراتش نوشت:

بیابان خار داشت. مارمولک
داشت. خرچنگ داشت. مار
و مورچه داشت. شتر داشت.
اما آب نداشت. سراب
داشت.

طوفان آمد. تپّه‌ی شنی
درُست کرد و رفت. من
سوار شتر شدم. با شتر
دوست شدم!



خروسی گردو دزد

یکی بود، یکی نبود. خروسی بود که خیلی گردو دوست داشت. مردی هم بود که باغی پُر از گردو داشت. اما از گردوهایش به کسی نمی‌داد. یک روز، خروس راه افتاد تا به باغ برود و گردو بخورد. سگ، او را دید و پرسید: «آقا خروسه کجا می‌روی؟» خروس گفت: «می‌روم به باغ، گردو بخورم.» سگ گفت: «من هم بیایم؟» گفت: «بیا!»

خروس و سگ رفتند و رفتند. به کلاغ رسیدند. کلاغ پرسید: «کجا می‌روید؟» خروس گفت: «می‌رویم به باغ، گردو بخوریم.» کلاغ گفت: «من هم می‌آیم!» خروس و سگ و کلاغ رفتند و رفتند. به عقرب رسیدند. عقرب پرسید: «کجا می‌روید؟» گفتند: «می‌رویم به باغ، گردو بخوریم.» عقرب گفت: «من هم می‌آیم!»

خروس و سگ و کلاغ و عقرب رفتند و رفتند تا به باغ رسیدند. در باغ باز بود. وارد شدند. کلاغ پرید و روی شاخه‌ی درخت وسط حیاط نشست. سگ، کنار در خانه ایستاد. عقرب، توی تنور پنهان شد. خروس هم رفت سراغ گردوها. صاحب باغ خواب بود. یک دفعه سر و صدا شنید. از خواب پرید. با خودش گفت: «دزد به انبار گردوهایم آمده.» بعد هم به طرف

تنور دوید، تا آتش بردارد و راهش را روشن کند. اما عقرب نیشش زد. مرد از درد، فریاد بلندی کشید. زنش از خواب پرید. به حیاط دوید.

خواست داد بزند و از همسایه‌ها کمک بخواهد.

کلاغ روی سرش پرید و نوکش زد. فریاد زن

به آسمان بلند شد. مرد، دوید به حیاط، تا به

زنش کمک کند. اما سگ پرید و پای او را

گرفت. مرد و زنش از ترس فرار کردند. به

اتاق رفتند و در را بستند. خروس و دوستانش

تامی توانستند گردو خورند. آن‌قدر خورند که

دل درد گرفتند. تا صبح، از درد ناله کردند و خوابشان

نبرد.



مثل

نون و پنیر و پسته

آی قصه، قصه، قصه
نون و پنیر و پسته
پیرزنه نشسته
این درو وا کن سلیمون
اون درو وا کن سلیمون
قالی رویار تو ایوون
گوشه‌ی قالی کبوده
اسم داییم محموده
محمود بالا بالا
آش می خوری بسم الله



ترانه

جُم جُمک

جُم جُمک، برگ خزون
دخترم، زینب خاتون
گیس داره قد کَمون
از کَمون بلند تره
از شَبَقِ مشکِی تره
دخترم شونه می خواد
شونه‌ی فیروزه می خواد
حموم سی روزه می خواد
ها جستم و واجستم
تو حوض نقره جستم
نقره نمکدو نم شد
چراغ ایوونم شد



لالایی

ای ماه تابان

لالا لالا لالا، ای ماه تابان
که کوچه خلوته، مثل بیابان
لالایت می کنم در سن پیری
بزرگت می کنم، دستم بگیری
لالایت می کنم تا بد نبینی
نه هیچ وقت تب کنی، نه غم ببینی
گل باغ منی، سالم بمانی
برایت کرده ام من باغبانی





آقا غوله یک نقاشی کشیده. اما
غول‌ها که نقاشی بلد نیستند!
برای همین، آقا غوله ۵ چیز را
اشتباه کشیده. ۵ اشتباه‌اش را پیدا
کن.



مثل نیلوفر من

روز های تعطیل می رفتیم به خانه‌ی پدر بزرگ. پدر بزرگ را می بوسیدیم. از او بادام و پسته می گرفتیم. خیلی خوش می گذشت.
اما حالا دیگر پدر بزرگ نیست، بادام و پسته هم نیست. بوس و صورت تیغ تیغی اش هم نیست.

گریه ام گرفت. مادر گفت: «چرا گریه می کنی؟»
گفتم: «وقتی دلم برای پدر بزرگ تنگ می شود، گریه ام می گیرد.»
مادر گفت: «یادت هست که چند روز پیش، باران بارید؟»
گفتم: «بله، یادم هست. اول نم نم و آرام بود. بعد تند و شدید شد.»
مادر گفت: «وقتی باران تند شد، چند تا از گل های نیلوفر از شاخه جدا شدند.»
گفتم: «آخر نیلوفر من، باران تند را دوست نداشت.»
مادر گفت: «گریه کردن برای کسی که از پیش مارفته، ما را آرام می کند. اما نباید زیاد گریه کنیم. چون ممکن است او از گریه کردن ما ناراحت شود. مثل گل های نیلوفر تو که از باران تند ناراحت شدند.»



ستاره‌ی روی زمین



یک شب ستاره خانم قصه رفت روی زمین، پیش آدم‌ها. اما چون شب بود، همه خواب بودند. پس ستاره رفت توی یک مغازه. دید یک عالمه ستاره و ماه آن جا است. آن جا اسباب بازی فروشی بود. او نتوانست برگردد به آسمان. صبح که شد یک پسر کوچولو آمد، ستاره را خرید و بُرد به خانه. شب که شد ستاره درخشید. خواست برگردد به آسمان. اما پسر کوچولو نگذاشت، از او خواست که بماند، به شرط این که شب‌ها برود توی آسمان و روزها بیاید پیش او و بازی کند. ستاره هم قبول کرد و ماند.

ستاره‌ی بی ادب

یک ستاره بود که خیلی بی ادب بود. همیشه به ستاره‌های دیگر حرف‌های بد می‌زد. یک روز ستاره‌ها با او قهر کردند. کنارش نرفتند. با او حرف نزدند و بازی نکردند. ستاره، چند شب تنها بود. کم کم از تنهایی خسته شد. تصمیم گرفت که دیگر کار بدی نکند و ستاره‌ی خوبی شود. از آن روز به بعد ستاره‌ها با او دوست شدند. ستاره، دیگر تنها نبود.



خواهر و برادر

دو تا ستاره بودند که با هم خواهر و برادر بودند. یک روز این دو تا با هم دعوا کردند. بعد هر دو تا تنها شدند.

هر چه قدر با ستاره‌های دیگر بازی می‌کردند، باز هم احساس تنهایی می‌کردند. اما بالاخره تصمیم گرفتند با هم آشتی کنند. آن‌ها دوباره با هم دوست شدند و آسمان را روشن کردند.



بشقاب خودخواه

یک بشقاب بود خیلی قشنگ. اما خیلی خود خواه بود. دلش نمیخواست قاشق به او بخورد. نمی گذاشت کسی تویش غذا بریزد. می گفت: «من خیلی قشنگم. پس کسی نباید توی من غذا بخورد.»

به خاطر همین، همیشه تنها بود. کسی دوستش نداشت. تا این که یک روز کفگیر با او حرف زد و گفت که چه قدر کارش بد است. بشقاب هم تصمیم گرفت که دیگر با همه دوست باشد و بگذارد بچه ها توی او غذا بخورند.



ستاره ی بازیگوش

یک ستاره بود که شب ها خوابش می آمد و روزها بازی می کرد. هر چه ماه ، به او می گفت: «دختر جان، شب کار داریم.» گوش نمی کرد.

تا این که یک روز صبح آمده بود پایین. موقع برگشتن ، دریا را با آسمان اشتباه گرفت. شب که شد دید فقط خودش است. به جای ماه و ستاره های دیگر هم فقط ماهی و ستاره ای بود که نور نداشت. دلش برای آسمان تنگ شد. آن شب توی آب ماند تا بقیه از نورش استفاده کنند. صبح که شد، برگشت به آسمان و دیگر به حرف ماه گوش کرد.



ستاره ی مهربان

یک ستاره بود که خیلی دوست داشت بداند شب ها توی خانه ها چه خبر است. شب که می شد می آمد پایین و توی خانه ها سرک می کشید. یک شب رفت توی خانه ای که آدم هایش فقیر بودند و برای خوردن چیزی نداشتند. ستاره ناراحت شد. رفت بالا پیش فرشته ها و به آنها گفت: «یک خانه پیدا کرده ام که آدم هایش چیزی ندارند.» فرشته ها رفتند و برای آن خانه یک عالمه غذا آوردند. آتش هم آوردند. آدم های خانه گرم شدند. ستاره ی قصه ی ما هم خیلی خوش حال شد.





شعرهای جنگلی

جای خودم

● افسانه شعبان تژاد

گنجشکه گفت: جامی خوام
جنگلی زیبا می خوام

جنگله دور دوره
نمی دونم چه جوړه

می گن پُر از درخته
دیدن اون چه سخته

منم بینمش کاش
از وسطِ درختاش

خرس تنبل

● اسداله شعبانی

یه بچه خرس تنبل
در اومد از تو جنگل

نشست به پشت فرمون
گاز داد و رفت خیابون

وقتی می رفت مثل باد
دسته گلی به آب داد:

زَد به ماشین فیله
قِل خورد و شد یه تیله



جنگل

● جعفر ابراهیمی

یه روز من و باباجون
رفته بودیم به جنگل
اونجا دیدیم یه خرگوش
با خرسی چاق و تنبل

از لای شاخ و برگ
دیده نمی شد آفتاب
صدای قل قل اومد
دیدیم یه چشمه ی آب

کنار چشمه بودند
خرگوش و خرس تنبل
هر دو تا گفتند به من
خوش اومدی به جنگل

درخت ما

● مریم هاشم پور

درخت ما
چه سبز و قد بلنده
باد که می آد
خَشِ خَشِ و خَشِ می خنده
شاخه هاشو
تکون می ده دوباره
رو سَرِ مون
بارون توت می باره

خبر، خبر

● شراره وظیفه شناس

خبر خبر، سه ماهه
بهار خانوم تو راهه

راهی که مهتابیه
یک کمی آفتابیه

آفتابی که تنبله
زیر پاهاش جنگله

جنگلی که دوباره
منتظر بهاره



خطِ بسته کشیده



این چیه؟
یک خط بسته کشیده.
اما...

خانم مرغ می گوید:
این، تخم مرغ است. مال من است.
جای جوجه‌ی من است. کسی
به آن دست نزند.



ابر می گوید:
نه خیر! این قطره‌ی
باران من است. ببین
چه طور پایین
می آید!



پروانه می گوید:
این، شعله‌ی شمع است.
مگر نمی بینید که دارم دورش
می چرخم؟



گُل می گوید:

نه، اشتباه نکنید!
این، غنچه‌ی قشنگ من
است. ببینید! کم کم دارد
باز می‌شود.



بچه می گوید:

نه! این، بادکنک من است.
دارم بادش می‌کنم تا به هوا
برود.



مامان می گوید:

اما این لامپ اتاق من است.
ببینید چه قدر نور دارد!

تو چه می‌گویی؟
چه فکر می‌کنی؟
فکرت را بگو و نقاشی کن.

اسکی

آقا موشه و خاله سوسکه، با وسایل اسکی از خانه بیرون آمدند.

صبح به این زودی، کجا می‌روید؟

داریم می‌رویم اسکی.

شوهرم قهرمان اسکی است.

بی خود کرده که قهرمان است. من شکستش می‌دهم.

صبر کنید! من هم می‌آیم.



درخت‌های عجیب

گفتم: سلام نخل زیبا! چه برگ‌های بلند و قشنگی داری، مثل پَر پَر نَده است. اما بگو چرا پوست تنه‌ات تکه تکه است؟
گفت: چون برگ‌های خشکم را بریده اند تا بهتر رُشد کنم.

درخت نخل

فهمیدم: نخل، برگ‌های بلندی دارد. وقتی این برگ‌ها خشک می‌شوند ساقه‌ی آن‌ها را می‌برند. به همین خاطر تنه‌ی نخل‌ها همیشه تکه تکه است.

گفتم: به به، چه قَد و بالایی داری درخت نارگیل!
بگو ببینم تا کی می‌خواهی قَد بکشی و بالا بروی؟
گفت: تا همیشه. من تا وقتی رُشد می‌کنم، قَد می‌کشم و بلند می‌شوم.

فهمیدم: درخت نارگیل همیشه در حال رُشد است. تنه‌ی این درخت بلند و بلندتر می‌شود. اما برگ‌ها فقط در بالای درخت زیاد می‌شوند.

درخت نارگیل

درخت کاج

● نوشته‌ی طاهره خردور



گفتم: درخت کاج، پاییز رفته. زمستان هم دارد تمام می‌شود. پس چرا برگ‌های تو هنوز سبز است؟

گفت: برگ‌های من هیچ وقت زرد و خشک نمی‌شوند. من همیشه سبز می‌مانم حتی در زمستان.

فهمیدم: درخت کاج برگ‌های سوزنی نوک تیز دارد. آب توی برگ‌ها هیچ وقت بخار نمی‌شود. به همین دلیل درخت همیشه سبز است، حتی در زمستان.

درخت بیدِ مجنون



گفتم: سلام بیدِ مجنون! تشنه‌ای؟ خسته‌ای؟ غصّه داری که شاخه و برگ‌هایت آویزان شده؟

گفت: نه، خیلی هم شاد و سر سبزَم. برگ‌های من از اوّل این طوری بوده، تا آخر هم، همین طور می‌ماند.

فهمیدم: درخت بیدِ مجنون مثل یک چتر بزرگ است. برگ‌های این درخت، رو به پایین رشد می‌کنند و آویزان می‌شوند.



عروسی

عروسی خر گوشه بود. گفتند: «بگو بله».

خجالت کشید و هیچی نگفت.

گفتند: «خر گوشه رفته هویج بچیند».

لاله جعفری

ساعت

عقربه کوچکه به عقربه بزرگه گفت: «وقتی بزرگ بشوم، از تو

شراره وظیفه شناس

تندتر می چرخم. حالا می بینی!»



آینه

مامان میمون: «توی آینه، چی دیدی؟»

بچه میمون: «ماه شب چهارده دیدم!»

شکوه قاسم نیا

چتر نجات

قطره‌ی باران می ترسید پَرِد پایین.

برای همین وقتی می خواست ببارد، به خودش چتر نجات بست.

طاہره خردور



اگر گفتی

- نوشته‌ی مجید راستی
- تصویرگر: علی خدایی

اگر گفتی ستاره‌ها به ماه چه می‌گویند؟
می‌گویند: ماه مان!



اگر گفتی چرا از چتر استفاده می‌کنیم؟
برای این که قطره‌های باران سُر سُر بازی کنند!



اگر گفتی بچه فیلی که خرطومش گنده شده، چه طوری آب می‌خورد؟
بانی آب می‌خورد!



اگر گفتی کرم ابریشم وقتی به رستوران می‌رود، چه غذایی سفارش می‌دهد؟
کباب برگ!



اگر گفتی وقتی باران می‌بارد، درخت چه می‌گوید؟
می‌گوید: دارم دوش می‌گیرم!



عروس و عروس دریایی



عروسی بود. اما عروس نبود. او لب دریا دنبال چیزی می گشت.
عروس دریایی، او را دید و گفت: «چیزی گم کرده ای؟»
عروس گریه کرد و گفت: «نگین انگشترم را گم کرده ام.»
عروس دریایی گفت: «گریه نکن! زشت می شوی.»

و رفت از ته دریا، یک مروارید آورد. مروارید را
نگین انگشتر عروس کرد.
عروس خوش حال شد و به عروسی اش رفت.
عروس دریایی را هم به عروسی دعوت کرد.

کوه و بز کوهی

بز کوهی گرسنه بود. رفت و دنبال غذا گشت.
دریا به او ماهی داد. بز کوهی گفت: «نه، من ماهی دوست ندارم!»
جنگل به او نارگیل و موز داد. بز کوهی گفت: «نه، من این ها را هم دوست ندارم!»
بز کوهی رسید به کوه. کوه یک مُشت بادام کوهی به او داد.
بز کوهی بادام ها را خورد و گفت: «به به، چه خوش مزه!»
بز کوهی همان جا ماند و کوه، خانه اش شد.



آقازرده و آقازرده

● نوشته‌ی سوسن طاق‌دیس
● تصویرگر: لاله ضیایی



مگس



روی ساندویچ من، یک مگس نشسته بود.
یک بار آن را کیش کردم. پرید و یک کم
آن طرف تر، روی ساندویچ نشست.
گفتم: «ببخشید که بیدارت کردم!»



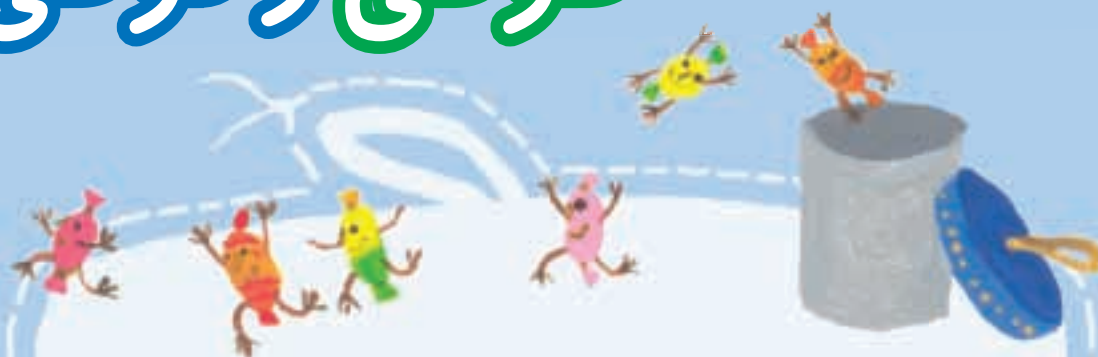
مرد گفت: «من یک سالاد یک نفره
می خواستم. اما شما برایم سالاد دو نفره
آورده‌اید. نگاه کنید: یک مگس نشسته
روی آن، دارد سالاد می خورد.»

جشن تولد بود. مامان مگس به بچه‌اش گفت: «عزیزم، برو
روی آن کیک تولد بنشین.»
بچه مگسه گفت: «من خجالت می‌کشم آن جا بنشینم چون
۵۰ نفر دارند به کیک نگاه می‌کنند!»



از مگس پرسیدند: «چه غذایی دوست داری؟»
مگس گفت: «غذاهایی که راه رفتن روی آن، آسان باشد!»

طوطی و قوطی



یک قوطی بود. توی آن یک طوطی بود.
طوطی، مشغول خیاطی بود. کارهایش قاطی پاتی بود.
توی قوطی، پُر از آدمک‌های آب نباتی بود.
در قوطی را بسته بودند. آدمک‌ها خسته بودند. دلشان می‌خواست بروند
سفر. بگردند آن دور و بر.

همگی پریدند بالا. باز کردند در قوطی را.
از توی قوطی سَرک کشیدند. بیرون پریدند.
طوطی داد زد: «کجا می‌روید؟ دور
نروید! جاهای ناجور نروید! بیایید
به من کمک کنید.»

آدمک‌ها گفتند: «ما می‌خواهیم
برویم گشت و گذار. چه کار
داریم به این همه کار! خداحافظ!»

«
آدمک‌های آب نباتی رفتند تاتی
تاتی.
طوطی ماند و قوطی، با یک عالمه
کار خیاطی.»



یک
دوسہ ...

حالا شکلکی!



عکس: اعظم لاریجانی

وقتی مامان سر کار می‌رود، من توی خانه تنها می‌مانم.
از تنهایی، حوصله‌ام سر می‌رود.
چند بار از یک تا ده می‌شمارم.
با اسباب‌بازی‌هایم بازی می‌کنم.
از پشت پنجره، برای گربه‌ها میو می‌کنم.
اما تنهایم طول می‌شود. از تنهایی خسته می‌شوم.
خدایا! ای خدایی که بخشاینده هستی...
به من تحمّل ببخش تا به تنهایی عادت کنم.

یا رحمان ای بخشاینده

